

گزیده‌هائی از

سروده‌های پارسی

امیر حسین خنجی

نشر الکترونیکی: وبگاه ایران تاریخ

www.irantarikh.com

فاش نگفتن

روز و شب سلسله پی هم پیشامدها
روز و شب تار دورنگ شدن و آمدها
کاروانها است در این راهِ درازِ ابدی
هر زمانی به نوائی شنوی بانگِ درا
آتش وادیِ ایمن به تجلی است هنوز
دیده سینا به مناجات و فغان موساها
التجای «أرنی» زمزمه نیمه تمام
«لن ترانی» زازل نغمه ناقوس سما
در شگفتم من از این بازیِ طفلانه دهر
که به هر بام و دری دار و رسن کرده به پا
دوش مستان سخن دجله و خون می گفتند
قصه عشق و جنون بود و سرو دارِ بلا
باده در جوش شد و قالب مینا بشکست
به ره افتاد دمان رقص کنان بی سرو پا
گفتم ای همنفسان فاش نگفتن ادب است
مپسندید که در شهر بر افتد غوغا

انتخاب دشوار

مردم به جهان دو گونه‌اند، ای بخرد! دین بارِ خرد گریز یا اهل خرد
بنگر به میان این دو تا بگزینی راهی که تورا باید و شائی و سزد

دیدم به‌رهی دو تا مسلمان و جهود این طعنه به آن می‌زد و آن طعنه به این
سرکولهٔ هر دو سفرهٔ موسا بود چون توشهٔ هر دو وعدهٔ فردا بود

در مسجدِ آدینه شدم وقت نماز افراشته دست و سر به زیر و گریان
دیدم دو هزار مرد در راز و نیاز کای قاصمِ جابر تن کافر بگداز

از درب کلیسا گذر افتادم دوش جمعی به نوای ارغنون می‌خواندند
ناگاه شنیدم از درون بانگ و خروش ربّاه! برای محو کُفّار بکوش

رفتم به خراباتِ مغان سیرکنان پیری به سرود خسروانی می‌خواند
جمعی دیدم به خوش دلی باده زنان ما را چه به ایمان و به کفر دگران

در مدرسه شیخ شهر مستِ گفتار از خانقه و مدرسه گشتم بیزار
صوفی ست به خانقاه مستِ رفتار جانم به فدای رندِ مستِ سَرِ دار

یکدم به درون خود سفر باید کرد
باید که چو مهر و مه به عالم نگریست
بررفته و آینده نظر باید کرد
وز فتنه کفر و دین گذر باید کرد

عشاقِ خدا در همه جا بسیارند
من عاشقِ آن کسانِ بی جان و دلم ام
جمعی مدهوش و عده‌ئی هشیارند
کز عشقِ رخِ خلقِ خدا سرشارند

اول سر خویش را کن آویزه دار
در محضر دوست هر که بیجان و سرست
آنگه بکن ادعای عشقِ رخ یار
از باده وصل او شود برخوردار

عزایل

شبی در بر خالایق بسته بودم
دماغ از جوشِ فِکرت منقلب بود
سحرگاهان یکی پیرِ موقر
اجازت خواست با صد مهربانی
به اجلالش به خلوت گاه خواندم
بپرسیدم که چونی و از کجائی

بگفتا قصهٔ من بس دراز است
من از اول چنین تنها نبودم
جهانی بود و او را پادشاهی
من آن شه را گزین سردار بودم
صلای عشق او در داده بودم
نه بر حرفش که انگشتی نهادم
به ناگه ترک تازی کرد ایام
کفِ خاکی که اش آدم نام کردند
ز بس بودم به رأی خویش خرسند
چو در دام آمدم در خویش دیدم

کسی این قصه داند کاهل راز است
حکیمی بخرد و فرزانه بودم
به زیر حکمش از مه تا به ماهی
به کامش روز و شب در کار بودم
چو خاکی بر رهش افتاده بودم
نه امرش را به مهلت وانهادم
من مسند نشین افتادم از بام
به افسونی به راهم دام کردند
فتادم بی خبر در چنبر و بند
به خود با چشم دوراندیش دیدم

نمی‌شد باورم گز دور گردون
به خود میگفتم «این یک امتحانست
در این بودم که طوفانی برآمد
از آن تخمی که کِشتم با دلِ شاد
چو دزدی بر ره من شه کمین کرد
کنون دیری است سرگردان شده‌ام
تو نیز ار عاشقی هس دار! هس دار!

به جای باده در جامم شود خون
چرا کآن شاه با من مهربانست»
ز ساقی سنگم اندر ساغر آمد
بری چیدم که دست کس مچیناد
کجا معشوق با عاشق چنین کرد؟
تهی پیمانه و حیران شده‌ام
که خون ریز آمد آن معشوق عیار

کشف

شبی بر من در عیشی گشادند
به من روح الامین همداستان شد
به جان من ز دیوان معانی
به بار آمد دلم ز آن آب روشن
بر آن گلشن وزید از عرش بادی
ز هر وادی به من آورد بوئی
به گوش جان من آن لاله رویان
من از بوی گل و از باده سرمست
نشستم بر براق برق پرواز
رسیدم تا حریم کبریایی
نقاب افکنده و گیسو گشاده
به گردش ساقیان لاله رخسار
من مدهوش را مستی فزودند
کشان ام بر سر تختی نشانند
از آن صهبا که بر جان و تنم ریخت
در آن ساعت ز خود جستم نشانی
زبانی آتشین و تیغ بر کف
شراری ز آن تف سوزان سخن شد
مرا از جام خاص خویش دادند
سمندم با ملائک هم عنان شد
فرو بارید باران معانی
کویر سینه شد فرخنده گلشن
معنبر از عبیر هفت وادی
به هر بوئی نشان لاله روئی
نکیسا و ش نواساز و غزل خوان
عنان اختیار افکنده از دست
به معراج فلک رفتم فرس تاز
به بزم نور دیدم دل ربائی
سبو و جام پیش رونهاده
به دست هر یکی مینای سرشار
چو از پا در فدام در گشودند
ز سر تا پای من صهبا فشانند
وجودم با می و مینا در آمیخت
ندیدم در میانه جز زبانی
ز تاب آب آتشگون شده تف
به خود پیچید و دامن گیر من شد

طنین افکند در من کای دل افکار
گرت در سر هوای وصل اوی است
طنینش در سرم شوری برانگیخت
میان نور دیدم گل عذاری
رخش چون فرودین بویش چون نوروز
چو خورشیدِ فلک پرتو فشانی
دلم در نور رویش غوطه زن شد
که ره گم کرده‌ای در کوی دلدار
چرایت چشم دل بر چارسوی است
ز شورش با دلم نوری در آمیخت
بهشتی پیکری زیبا نگاری
گش و خوب و فریبا و دل افروز
ز نور روی او روشن جهانی
شدم من صبح و او خورشید من شد

توئی سرمنزلِ خویش

شبی پرسیدم از دانای رازی
که من تا بوده‌ام ره می‌سپارم
رهی پرپیچ و کور و بی‌سرانجام
نه رهدانی که منزل باز جویم
پس و پیشم هزاران ره‌سپارند
چو من هر یک خبرپرسان ز خویشند
در این راهم چو گوی انداختستند
چه راه است اینکه او را منزلی نیست
چه می‌باید مرا ز این ره سپردن

جواب ام داد آن دانای اسرار
هزاران بار پرسیده‌ام از خویش
در این راه دراز پیچ در پیچ
هر آن رهرو که بینی در تک و تاز
چو مقصود خود از رفتن ندانند
یکی گوید توئی سرمنزلِ خویش
یکی گوید که مقصد کوی یار است
یکی گوید که منزل نیک جایی است
در او گسترده بهر میهمانها
در آنجا شاهدانِ نازک اندام
همه عیسا دم و یوسف شمایل

که من خود هم به این دردم گرفتار
که سرمنزل چرا ناید فرمایش
نگفتستند جز رفتن به کس هیچ
چو گوشت واگنی با تو است دمساز
برای خویشتن افسانه خوانند
به رفتن کوش و جز رفتن میندیش
وصال روی آن زیبا نگار است
در آنجا باغ و بستان و سرائی است
ز خورد و نوش کام‌افزای خوانها
به بزم افروزی انداز بام تا شام
پرنسپین جامه و زرین حمایل

به دستی جام و دستی مشک و عنبر
برای میهمان جلاب ریزان
عروسانی چورؤیای جوانی
به کام دل مهیا در شبستان
چنان چون نوگل صبح بهاران

خیالی آورد از منزل خویش
نه چشمی دیده نه گوشی شنیده
در این وادی امید حاصلی هست»
نشانی هایش از خلقان نهان است
سرره در پسِ صد پرده راز است
فسانه است آنچه را گویم از این بیش
سپاری ره چو ما خاموش خاموش
به آن افسانه نرد عشق بازند
بساز و دل بدان افسانه ها بند

به خدمت ساقیان سیم پیکر
کمر بسته غلامان و کنیزان
به بسترهای ناز ارغوانی
نگارین لعبتان نار پستان
به لطف و خوبی آن زیبا نگاران

بدین سان هر کسی بهردل خویش
چنان منزل که - ای نورِ دو دیده -
همه گویند: «گویا منزلی هست
ولی منزل کجای است و چه سان است
شنیده استم که این ره بس دراز است
چو من منزل ندیده استم فرا پیش
چه بهتر ز آنکه بر بندی لب و گوش
چو بینی جملگان افسانه سازند
تو نیز از بهر خویش افسانه‌ئی چند

خامهٔ زرنگار

شبی یاد دارم به رؤیا دارم
پراوازه مردی درم شیفته
بگفتم که ای مرد بسیار دان
که دانم که عشقِ درم از تو مرد
چه سان راه کوی شهان یافتی
چه سان شهریارِ سخن گشته‌ای
بر آشفت و بگشود بر من زبان
منم شاعر نغزِ دستان سرا
فریب و سکوت و هوس دیده‌ام
به خلوت گهان با فقیهان شهر
تن پاکِ دوشیزگان خیال
ز چشمانِ پیران به دار الحزن
به جغدِ خوش الحان ویرانه‌ها
زدشتِ فراخ سپیدارها
به نخاسیِ یوسفان رفته‌ام
بسی سفله را کرده‌ام سربلند
ز من گردنِ بلبلان لاله‌رنگ
مصافِ سخن عرصه‌گاهِ من است
نیینی که چون خامه گیرم به دست
من آن عشق‌بازم که تا بوده‌ام
از آن خامه‌ام زرنگار آمده است

یکی نظم‌سازی بیامد برم
خیانت سرشستی دل‌آفریفته
ز چامه فروشی حدیثی بخوان
یکی شاعری ساخت بی سوز و درد
چه سان از درِ خلق رخ تافتی
چه سان شمعِ هر انجمن گشته‌ای
که بر نامِ نیکم مشو تیغ‌ران
سری دارم و یک جهان ماجرا
به همراه دزدان عسس دیده‌ام
گرفته‌ام از بکرِ ناپاک بهر
به تیغِ سخن داده‌ام گوشمال
شده‌ام بر اسفارها آبن
پرستور مانده‌ام از لانه‌ها
بر آورده‌ام چوبه‌ها، دارها
سخن بر مزاج شهان سفته‌ام
که بر منبر آورده‌ام دار و بند
تن آهواز تیر من پر خدنگ
سیه نامهٔ من گواهِ من است
به طاقِ مدائن در آرم شکست
جبین را به محرابِ زر سوده‌ام
که در زر سِتایی به کار آمده است

عابد بی نوا

رفت با مسجد و بر شد به نماز
در دلش پیکری از کعبه نگاشت
بانگ زد شعلهٔ تکبیر افروخت
شد خدا جو به رکوع و به سجود
واز همه ملک جهان درگذرد
سخت روزیهاش آمد و ایاد
شد فراموشش تسبیحه و ذکر
یاد درویشی و فقر و رخ زرد
که همی نالید از جور زمان
شوهرش مرده و تنها مانده
بر سر طفل یتیمی بی شیر
که ز سرمای زمستان افسرد
خفته در دامن یک مرد گدا
همه شب «یارب اطعمنی» خواند
تن او خانهٔ رنج صدتو است

ناگهان پرچم عصیان افراخت
من و این محنت و اندوه و گزند
ز آن همه خواهش بیهوده چه سود!
چون خراز بارکشی فرسودم
خانه شد خسته و من افسردم

بی نوا مردی از روی نیاز
دستها تا دو بناگوش افراشت
به ادب دیده بر آن پیکر دوخت
لب بجنباند و به الحمد گشود
رفت تا راه به افلاک برَد
سر تسلیم چو بر سجده نهاد
دیده بر بست و فرو شد در فکر
ذکر او یاد هزاران غم و درد
یاد تب دار زنی بی درمان
نو عروسی به جهان و امانده
یاد لالایی آن بیوهٔ پیر
یاد آن کودک آوارهٔ خُرد
یاد نوباهوئی از خانه جدا
یاد مردی که به شب گرسنه ماند
دید در خویش که اینها همه او است

لشکر یاد چو بر جانش تاخت
گفت: ای داور دوران تا چند
نه که ما را ز تو خواهشها بود؟
سالها راه تو را پیمودم
بس در این خانه شد آمد کردم

یاوه ذکرِ من و تسبیح و سجود
و آن همه حق حق و آن سوز و گداز
من به بیهوده همی بردم رنج
خاک بر سر کنم از کرده خویش
تا به کی باید شد چاکرِ خاک
زاین درو حلقه‌ او دلگیرم
دردِ خود با کس دیگر گویم

بوریا فرش کمر کرد و بخفت
در زمان آمدش از غیب جواب
واز من آسیب فراوان دیده
آن «بلی» بهر بلا گفته‌استی
اندر آن دم که تو بودی سرمست
ربنا گویان، لبیک زنان
خویش را شاه جهان می‌دیدى؟
ختم شد صیغه‌ ایجاب و قبول
حلقه‌ دام بلا بگزیدى
اینست ساقی و می و جام، هلا!
یارِ ما آنکه رخ او زرد است
شهد این بزمِ شرنگ است ای دوست
درد بگزید و خوشی داد به باد
در این خانه به رویت باز است
هر کجا خواهی می‌گن منزل
ره آسایش و رامش می‌پو

اندر این خانه به جز هیچ نبود
یاوه بیداری شبهای دراز
هیچ کس نیست در این خانه دنج
جانم از دردِ پشیمانی ریش
ننهم زاین پس سر بر درِ خاک
تا به کی حلقه‌ این در گیرم
روم و خانه‌ دیگر جویم

چو از این گونه بسی هذیان گفت
دیده بر بست و فرو شد در خواب
کای تو، ای آنکه من آتش بگزیده
تو از آن دم که «بلی» گفته‌استی
یاد داری که کسی گفت «آلست»
سوی آواز شدی پیک زنان
خواب آرامشِ جان می‌دیدى
تا تو لایعقل بودی و جهول
آمدی جامِ بلا بگزیدى
شدی از خاصانِ بزمِ بلا
بزمِ ما بزمِ بلا و درد است
بزمِ ما کام نهنگ است ای دوست
هر که او پای در این حلقه نهاد
تا تو را درد و بلا دم‌ساز است
لیک گرمی جوئی راحتِ دل
دی «بله» گفته کنون «نه» می‌گو

غبطه خلق جهان ات سازم
مکنّت و جاهِ عظیم ات بدهم
که هلالای مؤذن بشنود
بر جهید و سر جایش بنشست
شد فراموشش آن شکوه دوش
شد خیالاتی و از خود ترسید
که «من و غفلت شب؟ اینت گناه
شد شبی از من بی ناله و سوز
گر شود دردم از این بیش روا است
طشتِ سیم و زرد در پیش بُدی
ابر رحمت به سرش می بارد؟!»

بی نوا مرد و همان رنج دراز
بر من این انده و محنت به سر آر
یاوه بر حلقه این در چه زنم؟!
که از این خانه شوی سوی کمال

تا که قارون زمان ات سازم
خان و مان و زرو سیم ات بدهم
بی نوا مرد در این رؤیا بود
ز آن صدا رشته خوابش بگسست
بانگِ توحید چو آمدش به گوش
ز آن خیالات که در خواب شنید
دست بر سر زرد با حسرت و آه
من کنون خفته فراز آمده روز
گر تهی دست ام و درویش، روا است
شاید ار طاعتِ من بیش بُدی
نه که آن بنده که طاعت دارد

باز روز دگری شد آغاز
و آن زدن حلقه به در، ک «اے دادار
و آن سخنها که «من اینجا چه کنم؟!
پاسخش نیز همه وهم و خیال

ذوقِ سرودن

فروغِ مهرِ برینِ پرتوی زاخگرِ ما است

سرِ سریرِ ملائک به سجده بر درِ ما است

تجلیِ «آرنی» کز کلیم پوشاندند

خلیل در طلبش در طوافِ آذرِ ما است

گهی خموش به جذبِ مه‌ایم چون دریا

گهی چو موجِ همه‌شورِ دهرِ در سرِ ما است

حدیثِ مستیِ ما شد سَمَر به عالمِ قُدس

که جبرئیلِ امین جرعه نوش ساغرِ ما است

به ساکنانِ سماواتِ دل گرونده‌یم

که عرشِ داغِ وصالِ حسین و حیدرِ ما است

ز رازِ فقرِ اگر مدعی بَرَد بوئی

هزار گنج ببیند که زیرِ بسترِ ما است

در این چمن به نوائی سری رَوَد بر باد

و گرنه ذوقِ سرودن همیشه در سرِ ما است

سراب زندگانی

جهان پر مکر و افسون کار و زیبا است
عروسی رنگ رنگ و جلوه پرداز
جفاکیش و شرار انگیز و عیار
بتی هر جائی و آلوده دامن
به بازار حراج آورده آغوش
خلائق بردش صف بر کشیده
به امید وصال و کام کاری
ز خود ببریده و در عشق او گم
بت مهروی سنبل موی سرمست
نه کس را پای تا از وی گریزد

سرابِ زندگانی بس فریبا است
سبک سر نازگر مست و هوس باز
دو روی و فتنه جورذل و دغل کار
نگاری شوخ چشم و مرمین تن
فروشد هر دم از جام لبش نوش
ز عشقش دستِ غم بر سر کشیده
همه در التماس و عجز و زاری
تن و جان شان نزار و پرتالم
بر آورده به خونِ عاشقان دست
نه کس را زهره تا با او ستیزد

زندگی زیبا است

آزمودم زندگی را ارمغانش یافتم
برتر از نیک و بد و سود و زیانش یافتم
در ترازوی دی و امروز و فردا جا نداشت
بر فراز هر زمان و هر مکانش یافتم
گاه دیدم زندگی در مُردگی دارد دوام
گاه دیدم زندگی عقلست و گه دیوانگی
گاه در گل گاه در باران و گه در سوزِ شمع
گاه در شور و سرورِ کودکان بی خیال
گاه در دامنِ گرمِ مادرانش یافتم
گاه در بزمِ نشاطِ بی غمانِ شادنوش
گاه در ضربِ شررخیزِ یلانش یافتم
شعرِ حافظ بود و ضربِ تیشهٔ فرهاد بود
در میانِ دفترِ فرزانش یافتم
زندگی تاب و تبِ جریانِ دائم بود و من
در کشاکشهای سخت و بی امانش یافتم

کویر

عاقلان! دیوانه‌ام سرگشته‌ام، شیدا استم
در دیارِ «لا» و مستِ بادهٔ «الا» استم
در کویرِ زندگی من زندگان گم کرده‌ام
گاه در خویش‌ام، گهی در منزل لیلا استم
صد زبان دارم به کام و در پیِ یک هم‌زبان
روز و شب بی‌پا و سر در بحر و بر جویا استم
می‌روم تا کوه را درد آشنای خود کنم
کوه می‌گوید خمش! من هوستم من هاستم
با زبان خامه رفتم تا بگویم داستان
خامه گفت ای جان ز من بگذر که من رسواستم
می‌گدازم روز و شب در آتش بی‌همدلی
با که گویم راز دل؟ دایم در این سودا استم
نغمه‌ها را زخمه‌ئی باید که بر ساز آورد
مرغ جان را ذوق دیداری به پرواز آورد

منزل عاریت

می‌گذرد با شتاب قافلهٔ روزگار
دورِ جوانی رباید فلکِ نابه‌کار
می‌رود از سینه‌ها خاطره‌های زمان
می‌پرد از مغزها یادِ خزان و بهار
دوست و یار و رفیق جمله زهم بگسلند
مهر و موَدَّت کند ز مهربانان فرار
منزل ما عاریت، محفل ما بی‌امان
نیست در این رهگذر جای دوام و قرار
هر نفسی از جرس خیزد بانگِ رحیل
راهِ شدن پرخطر، اشترکان بی‌مهار
آمده‌ایم از کجا؟ تا به کجا می‌رویم؟
مقصدِ این کاروان نیست به کس آشکار
جان و دلم شد ملول، باده بده، ساقیا!
مطربِ سیمین‌بنان! زخمه بزن بر سه تار
رونق عهدِ شبابِ یک‌دو نفسِ بیش نیست
حیف بُود گر رود بی‌می و رود و کنار
تا که در این بادیه عشق بُود راهبر
چشم من و روی دوست، دست من و زلفِ یار

می‌وزد از طرفِ راغِ بادِ خوشِ فرودین
می‌رسد از کوه و دشت بوی خوشِ نوبهار
گاهِ تماشا شده است، خیز و به صحرا خرام
کامِ دل از دل‌سِتَانِ گیرُ لبِ جوی‌بار
چَنبَرَهُ زندگیِ نقشِ سراب است و هیچ
تا که تورا فرصت است عمر به شادی گذار

لا فِ کلیمی

بده ساقی آن بادهٔ لاله‌رنگ
از آن می که گر قدسیان درکشند
بده تا که مستِ اَلستِ اَم کند
از آن می که تا در کشیدش کلیم
بده تا که لا فِ کلیمی زَنم
مغنی بیا زخمه بر چنگ زن
که از هم دَرَدِ پود و تار فلک
به بزم ملائک دلم خوش نبود
فرشته نداند رموزِ خودی
تمنا مرا آرزوها مرا است
فروغ جهان از شرارِ من است
صبا مشک‌بیز از عبیرِ من است
فلک سرخوش از نالهٔ نای من
مغنی بزن تا به هم بر شوم
چنان تیز پرّم که افلاکیان
به تکبیری از گنبدِ کائنات
جهت قید و زندان آزادگان
جهانِ من از رنگ و بوبی‌خبر
بده ساقی آن بادهٔ سینه سوز
کنون چشم هستی به راه من است
که تا وارهم از غم نام و ننگ
قلم بر سرِ حکمِ داور کشند
دمی فارغ از بود و هست اَم کند
دلِ طورِ سینا از او شد دو نیم
ز فرعونیان بیخ و بن برکنم
چنان شوری افکن به دیرِ کهن
رهاند جهان زا اختیار ملک
که آنجا تجلّی ندارد «نمود»
ندارد سرش ساز و سوز خودی
به دشت خودی جستجوها مرا است
نواهای هستی ز تارِ من است
خُور از آتشِ عشقِ من روشن است
زمین و زمان مستِ صهبای من
به یک تک ز انجم فراتر شوم
به وحشت فتند از تکِ خاکیان
بدرّم سراپردهٔ شش جهات
جهت مرزِ فریادِ دلدادگان
ز زیرو برو چارسوبی‌خبر
که سوزم شوم شمع گیتی فروز
سریرِ فلک جلوه‌گاهِ من است

بازی روزگار

شنیده استم که چون چرخ دغلباز
سرفرزانگان شد بر سردار
خلیفه از می فتح و ظفر مست
به کاخ خود بزرگان را فرا خواند
که ما بگزیده رب العبادیم
خصوم ما خصوم کردگارند
بزد بر کام مروان زادگان ساز
حریم حرمت اسلام شد خوار
بسان خسروان بر تخت بنشست
ز عدل و داد خویش افسانه هاراند
پیمبر سیرت و نیکو نهادیم
پریشان اند و ناخوش روزگارند

ز طشتی پیش رویش پرده برداشت
که این بدخواه تا با ما در افتاد
هر آن کو با خدادادان برآید

حکیمی گفتش ای عبدالملک! هان!
براین تخت و در این کاخ و در این شهر
سرپور پیمبر اندر این طشت
دگر روزی مرا یاد است از ایام
سرا و هدیه شد بر طشت این بار
چو با مختار گیتی سرگران شد
به دور مُصعب آمد فال گردون
کنون بینم سر مصعب بر تو
فلک بازی کند زاین گونه بسیار

جهان بس دیده بازیها بدین سان
عبیدالله شد روزی ظفر بهر
به رسم هدیه آوردندش از دشت
که بخت از وی بگشت و شد سیه کام
در این مجلس به پیش روی مختار
اسیر پنجه رزم آوران شد
که بنشیند در این کاخ پراز خون
سلامت داردا یزدان سر تو
کند سردار و آرد بر سردار

خریداران

این رهروان که طالب دیدار گشته اند در عشق روی کیست که بیمار گشته اند
از چهره‌ئی که کِلکِ معلا نیافرید نقشی کشیده اند و خریدار گشته اند
حرفی شنیده اند و زبان در کشیده اند و همی تنیده اند و گرفتار گشته اند
من مانده‌ام که این همه مردانِ پاکباز منصوران چرا به سرِ دار گشته‌اند

دل بر کسی مبند که چون نیک بنگری
یاران به روزِ واقعه اغیار گشته اند

دانی چرا بسی ره رندی گزیده اند و ز کارِ بخردان همه بی کار گشته اند
و ز زهدِ عجب و خرقهٔ سالوس و دینِ زرق دل برگرفته طالبِ زنار گشته اند
زیرا امیدِ خام ز خلقان بریده اند و از و هم دل رهیده و هشیار گشته اند
یاری ندیده اند چو از خلقِ روزگار ز آن رو، ز مردمان همه بیزار گشته اند

نا به هنگام

بانگ پیام صبح ز بی راهه می رسید
بیدار گشت مرغک از خویش بی خبر
چشم شکوفه‌ئی ز فروغی فراز شد
طاق هراسخانه ضحاکیان شکست
لیک از شفق غریو هلالا به پا نشد
ننشست رنگ زر به سرو سینه افق
ناگه ز گوشه‌ئی تبری خاست پرجفا
برخاست نعره‌ئی ز بیابان دیوسار
دشت و دمن گرفت یکی سیل خونفشان
گیتی سیاه گشت و شبی تار خیمه زد
دوزخ دهان گشود به پهنای کشوری
آهو دگر نجست به دشت و به مرغزار
شبزنده رهروی به شگفتی و درد گفت

دیو سیاه شب ز نسیم سحر رمید
بالی گشود تا که دهد روز را نوید
بگشود سینه‌ئی به دلی سر به سر امید
ستر هزار لایه افسونگران درید
کوکب نرفت تا که گشاید دو چشم شید
نگرفت دست دختر گردون گل سپید
بر مرغک و شکوفه بزد ضربتی شدید
کاندر «ولا» ی من دگران جمله «لا» شوید
صدها هزار قامت سرو و سمن خمید
طوفان رعب وادی بطحائیان وزید
هر بلبلی که خواند به کام تفش کشید
در بوستان نرست نه سنبل نه شنبلید
هرگز چنین دمیدن صبحی کسی ندید

توانگران

توانگران که زرو سیم را شمار کنند
هزار حيله به راه خدا به کار کنند
قفا زنند به مردم که ما به از خلقیم
جفا کنند به آنان که کسب و کار کنند
به جای دادن مالِ زکات و حق فقیر
به مستمندان دشنامها نثار کنند
به بر کنند قبای حریر رنگارنگ
به زیب و زیور و بر مرکب افتخار کنند
زرسم و راه ندانند جز که خوردن و خواب
چو کرکسان به سر سفره کارزار کنند
به مجلسی چو نشینند صمّ و بُکمان اند
به گاه گفتن چون زاغ قارقار کنند
ادب مجوز توانگر که فضل و رأی و هنر
ز هر کجا که توانگر رود فرار کنند
ندیده اند ز گیتی به غیر حرص و تلاش
ز حرص نامه خود را چو شام تار کنند
به وقت خفتن خواب از دو چشمشان بپرد
به روز همچو خران بارها به بار کنند

به حج روند ولی بهر خود نه بهر خدا
که مکر و ریو به درگاهِ کردگار کنند
نمازشان نکنند نهی منکر و فحشا
و گرنه از چه بدیهای بی شمار کنند
فرشته کرده به روح توانگران نفرین
که گنجهای زروسیم را مهار کنند
گهی ز خوانِ توانگر منخور که این دونان
دهند نانی و با طعنه شرمسار کنند

توانگر و بی‌نوا

روزی توانگرزاده‌ئی از روی نَخوت
قیومِ دانا و توانا داده ما را
همسایگان محروم و ما اندر نعیمیم
هر لحظه‌اش ما شادی و عیشِ مدام است
صوم و صلاتِ ما به‌جای خویش دائر
ما را خدا بگزیده و انعام کرده است
گفت این منم من بهترین خلاقانِ عالم
روزی بی‌حد و حساب و عیشِ بی‌غم
بیچارگان را درد و ما را هست مرهم
درویش را هر لحظه درد و رنج و ماتم
ذکرِ خدا جاری به‌لبها مان دمادم
پشت هزاران بی‌نوا در پیشِ ما خم

ما بندهٔ خاصِ خدای ذوالجلال ایم
نیکو عمل، نیکو دل و نیکو خصال ایم

خنجی بمجلس بود و بشنید این سخنها
ذاتِ تو جمعِ لقمه‌های زورگیر است
هر لقمه‌اش نفرینِ مظلومِ فقیری
این خانهٔ عیشی که برپا کرده‌ای تو
درویش از جورِ تو در فریادِ دائم
تو جمعِ ظلم و جور و نیرنگ و فریبی
گفت ار بخواهی گویمت رازی نهانی
کز دستها بستانده یک بی‌رحمِ جانی
هر ذره‌اش فریادِ یک بی‌خانمانی
هر خشت آن دارد ز بیدادی نشانی
دستی بر آورده است در دادارخوانی
مجموعهٔ بی‌رحمی و نامهربانی

تو اشتری، راه خدا کاوینِ سوزن
ایمان چو الوند است و جان تو است روزن

در این میان بگذشت ز آنجا بی نوائی	بشنید این گفتار و هم بشناخت ما را
بر من بتندید آن زمان کای بی مروت	اینسان کنی وصف اینچنین مرد خدارا
دیرست تا من بردرش هر بام و هر شام	می دیده ام بر سفره اش جمعی گدا را
هر ساله از بهر خدا در حج و عمره است	نشناسد او اندر نماز خود قضا را
این از تولای نماز و صوم و حج است	کاو را خدا کرده است ثروتمند و دارا
بر بنده خاص خدا مگشا زبانت	اندر برش بنشین به تعظیم و مدارا

آن بندهئی را حق به دولت می نوازد
 گز صدق دل تعظیم او را پیشه سازد

من مانده ام حیران که با این خلق نادان	چون می توان از راه یزدانی سخن گفت
عقل فقیران گوئیا در چشمشان است	و از این بلا پای خر من در و حل ماند
گویا که ایمان جملگی صوم و صلاتست	و اینجمله بر صد عیبِ دونان پرده پوشاند
آیا مگر نشنیده اند این بی نوایان	آن عنبرین لغزی که روزی بوالحسن راند
هر جا که بینی کاخ دولت مند بر پا است	می دان که دستی گرد غم بر کوخی افشاند
صد خانه شد برباد و شد یک خانه آباد	و از روغن صد بیوه شمعی نور تاباند

آن دست روغن دزد و گرد افشان کدام است
 گر مرد حق است آنکه دنیايش به کام است

درمانِ تلخ

مصلحت بینم که اکنون عقل را رسوا کنم
برقع از رخ برگشایم خلق را شیدا کنم
جامهائی در کشم چندان که از پا در فُتم
و آنگهی با پای سرقصدِ دیارِ لا کنم
راهِ دشوار و شبِ تاریک و دشتِ سهمناک
در نوردم تا که در شهرِ جنون مأوا کنم
در دلِ موجِ خروشان در فُتم با پیچ و تاب
بو که روزی یک دلِ شوریده‌ئی پیدا کنم
ای خوشا روزی که رندان شهر را بر هم زنند
تا در آن آشوب و غوغا فتنه‌ها بر پا کنم
پی‌به‌پی پیمانه ده ای ساقی فرخنده‌فال
تا سریر نه فلک را فرشِ زیرِ پا کنم
هر که را دامان زخونِ دیدگان آلوده نیست
گو برو زاین کو که خواهم دیده را دریا کنم
وای از آن دریا سوارانی که ساحلِ جُسته اند
من بر آنم تا جهان را سخت طوفان‌زا کنم
ای که با حضرِ مبارک‌پی صراحی در کشی
همتی! تا شیشه را همصحبتِ خارا کنم

آن که لاف لَن ترانی زد بگو اکنون بیا
تا که خاکِ خویش را با آتشت سودا کنم
شب گریزان است یاران! صبح می آید فراز
دوش خوابی دیده‌ام، تعبیر آن فردا کنم
در مقامِ قدس ترسم شورش بر پا شود
ورنه رازِ محفلِ عشاق را افشا کنم
من که سر در پای او بنهادم روز است
کافر مگر سجده جز بر آن رخ زیبا کنم
در حریمِ دوست با نامحرمان رفتن خطا است
از خرد بیگانه شو تا در بهر رویت وا کنم

نوش کن تلخابهٔ خنجی که درمان دل است
سالها شد تا که من زاین تلخ درمانها کنم

یاد یاران

هلا آسمان امشبی خوش بباران
مغنی بزن نغمه‌های فراقی
بهار است ساقی بده ساتگینی
بیا تازه کن باز آن عهدِ دیرین
بکن یادی از شور و غوغای مستان
که خون بارم از دیده بریادِ یاران
که پا در رکاب‌اند چابک سواران
که نوشم به یادِ رخ چون بهاران
که می‌خانه پر می‌شد از می‌گساران
ز هیها و یاهوی شب‌زنده‌داران

به بزمِ سوارانِ گلگون‌شمایل
همه از می‌لاله‌گون مست و سرخوش
شگفتا چه بانگِ رحیلی شنیدند
مغنی بزن چنگِ برچنگِ خونین
عروسانِ گلرخ هزاران هزاران
همه پایکوبان، همه سرب‌داران
که دائم روان‌اند این رهسپاران
که مستانه رقصند چابک سواران

فقیهان چه دانند اسرارِ مستی
عقابی که با زاغکان همنشین شد
رموزِ جنونِ خراباتیان را
گهرها بر آرند با یک‌نگاهی
ز خارا مگوئید با شیشه‌کاران
چه داند ره و رسمِ عنقا شکاران
نخوانند جز مجمعِ رازداران
قلندر کلاهانِ مجنون‌شعاران

گشایند با بازیِ کودکانه
خوشا همنشینیِ خوشا همنوائی
که نَزْ مکر و نیرنگِ دیوان هراسند
رموزِ معمای حیرت‌مداران
به این سروقدان به این گل‌عداران
نه از تیغِ کین و کمنَدِ سواران

بده ساقی آن بادهٔ تلخ‌وش را
هوا مست و گل مست و دشت و دمن‌مست
ندا می‌دهد هر دمی با نوائی
به خیزی شکافد دلِ سنگ خارا
روان است با او نواهای هستی
دریغ آیدم گوشه‌ئی آر میدان
که از دل بَرَد تلخیِ روزگاران
جهان می‌زند طعنه بر هوشیاران
خروشان و پرتاپ و تپ جویباران
به پیچی درد پردهٔ سبزه‌زاران
هماوا است با او غزل‌های باران
چو دامانِ بی‌جنبشِ کوه‌ساران

دار ورسن

ساقیا خیز، که هنگامه دیدار آمد
ارنی گوی و انا الحق زن و مستانه سرا
شاهد لاله رخ انجمن تشنه لبان
از حریم حرم عشق و فدا اسماعیل
دامن سرخ شفق لاله فشان است هلا
مدعی را چه خبر باشد ازین تیغ و سنان
آن که در سر هوس منزل عنقا می پخت
گفتمش بام فلک جایگه جعدان نیست
تا به ظلمت کده شب به سر منبر شهر
محتسب شد بخرابات و صراحی بگرفت
از افق خون رگ صبح خروشید که هان
در شگفتست سرافیل که بی نفخه صور
اخگری بود ز خاکستر پروانه ما

سخن از دار ورسن بر سر بازار آمد
یار شیرین دهنان بی سرو دستار آمد
به اشارت ز در خانه خمّار آمد
مست و شوریده و شیدا و خریدار آمد
شهسواران به صف آئید که سردار آمد
کز خرابات به جولانگه پیکار آمد
بال بر هم زد و اوجش سر دیوار آمد
رو، که ویرانه هم از دست تو بیزار آمد
واعظ شب طلبان بر سر گفتار آمد
زاهد از صومعه با سبجه و زنار آمد
لشکر شب شکنان چابک و جرار آمد
این قیامت ز کجا خاست چه در کار آمد
آفتابی که به تاراج شب تار آمد

خیال پرستی

مردی و زنی ز روی بازی
یک قطره چرکین از خدنگی
کرمی شد و خورد او ز خون شد
با گردش هور و چرخ افلاک
انبان مرکب از تن و جان
مجموعه حلق و بطن و شرح است
پیل و پشه و عقاب و زنبور
انسان و پرنده و خزنده
در کشتی زندگی سوارند
تا بار دگر شوند موجود
آیند و روند و باز آیند
این آمد و شد به کس عیان نیست

ای صاحب عقل و هوش و بینش
رخ سوی سراب چند باشی
برخیز و نقاب را فرو هل
اسباب خرد فرو نهاده
بر دجله و تشنه لب نشسته
در خویش نظر کن ای خردمند

روشن ز تو چشم آفرینش
در پرده خواب چند باشی
تا کی چو خران دو پای در گل
در چاه فسانه او فتاده
آزاده و دست و پای بسته
افسون فسانه گشته تا چند

گر در نگر ز روی ادراک
 در گردش ماه و انجم و هور
 بینی که سخن به این درازی
 از بازیِ کودکانه بگذر
 این مایه خرد که در سر تو است
 چیزی که بر خرد محال است
 خلاقِ جهان بشر صفت نیست
 او جسم و سر و دهان ندارد
 نه قهر کند نه خشم راند
 از عیبِ منزّه است ذاتش
 حسنی که به وصف در نیاید
 وصفش همه آن که کردگار است
 زین بیش هر آنچه زو بگوئی
 در سنت کردگاری چون
 خورشید ز غرب بر نیاید
 مادینه اگر که نر نبیند
 نخل از سخن کسی نجبند
 دریا نشود به امر کس خشک
 از شاخهٔ بید بر نریزد
 برف سیه و زغال اسپید
 شیخی و مریدی و کرامات
 از غیب کسی خبر ندارد
 دیو و پری و اجنه و غول
 در قعر زمین و اوج افلاک
 در راز حیات و ظلمت و نور
 بس مایه ور است و نیست بازی
 بنگر که خرد چرا است در سر
 استاد و امام و رهبر تو است
 می دان که فسانه و خیال است
 از کل صفاتِ خلق عاری است
 تا نطق و کلام بر لب آرد
 نه کینه ز کس به دل نشاند
 حُسن است سراسر صفاتش
 هر و صف کز او کنی نشاید
 هم مُبدع و آفریدگار است
 در او صفتی ز خلق جوئی
 نظمی است نهفته حسبِ قانون
 کودک ز گشالِ ران نزیاید
 در باغِ رحیم ثمر نبیند
 دیوار به امر کس نرُنبند
 سرگین نشود به امر کس مشک
 از ابرِ سیاه زر نریزد
 در وهم و خیال می شود دید
 شطح است و فسانه است و طامات
 اوراد و فسون اثر ندارد
 وهم است و خیال و قصهٔ گول

خرپاره‌کنانِ رندِ چالاک
نقشی ز خیال برکشیدند
دل خوش‌گُنکی به تو نمودند
تا عقل تو از میانه برخاست
برگرد به خویش و نیک بنگر
بی روغن و بی فتیله نوری
نوری ز چراغی این چنینی
زافسانه‌ای چراغ بی نور
افسون شده‌ای فسانه خوانی
اندر دژِ وهمِ خود امیری
جای تونه بوم چاه باشد
برخیز و ز چاهِ وهم بگریز
هرگه که ز وهم خویش رستی

شکلِ شب‌حی زدند بر خاک
از خانه تو را به در کشیدند
رندانه تو را ز تو ربودند
او هام گرفتت از چپ و راست
با بینش عقل و دیده‌ سر
افروخته در سرای کوری
هرگز به سرای کس نبینی
چشمِ خردت شده است کم‌زور
اُشترُ به سرابِ وهم رانی
در چاهِ فسانه‌ها اسیری
بل بر سرِ بانِ ماه باشد
دژهای خرافه را فروریز
بینی که خیال می‌پرستی

فخر یک جهادگر تازی

ما به شمشیر گرفتیم جهان را یکسر
عجب کسرا بشکستیم و غرور قیصر
از شاهان جمله گرفتیم سرو هم افسر
نه ستم ماند به جان نه ز ستمکاره اثر

برق شمشیر چو برخاست ز صحرای حجاز
لرزه افتاد بر اندام خدایان مجاز

ز آن همه نخوت اسپهد و ناز دهقان
و آن همه کاخ به استخروری و اسپاهان
و آن همه پل که به انهار زدند آن شاهان
بنگر اکنون که از آن جمله چه مانده است نشان

بانگ تکبیر مجاهد چو در افلاک افتاد
تیسپون خاک شد و بلخ و هری رفت به باد

نه زرتشت نشان ماند و نه آذرگاهش
نه فریدون و نه کیخسرو و آن درگاهش
نه اوستا و مغ و هربرد و نام و جاهش
نه ز بهرام و نه نخجیرگه و خرگاهش

شوکت ملک عجم خاکِ سُمِ اَستَرِ ما است
پسر کوروش و پرویز غلامِ درِ ما است

دخت شاهان ز سراپرده برون آوردیم
سرگردان عجم غرقه به خون آوردیم
بهر کفار جهان ریب منون آوردیم
درد ورنج و غم و اندوه و جنون آوردیم

تا جهان یکسره شد پاک ز کفار عَنود
عجم از بندگی شاه و سپهبد آسود

تیغ ما گشت نمودِ غَضَبِ ربِّ رحیم
بهر اعدا ننهادیم رهی جز تسلیم
بس که کردیم تنِ گیرک بددین به دونیم
هر طرف ره سپری بیوه بیننی و یتیم

هر کجا درنگری از هنر ما اثری است
بانگِ واویل ز کفار به هر بام و دری است

ز آتش دین نبی خرمین کفار بسوخت
باغ و راغ و چمن و گلشن و گلزار بسوخت
خانه و مدرسه و کوچه و بازار بسوخت
هر که جز دین نبی خواست سرِ دار بسوخت

سروران عجم از هیبت ما دود شدند
غَضِبَ اللَّهُ عَلَيْهِمْ، همه نابود شدند

دین توحید و محبت به جهان گسترديم
در انصاف گشوديم و عدالت کرديم
ذکر حق بر لب خلقان جهان آورديم
همه جا بنده تسلیم و رضا پروردیم

شد جهان غرقِ عدالت ز خداخواني ما
سزدار جنتِ فردوس شد ارزاني ما

من از ایران ام

دوش در بزم حریفانِ تهی از اغیار
دل به من داد پری رو صنمی خوش رفتار
از جوان مردی من تا که تجلایی دید
شد چو پروانه دل آشفته و بی تاب و قرار
نازنینانه بیامد به کنارم بنشست
لبِ یاقوت و شِ آراست به زیبِ گفتار
ساتگینی ز می معرفت آورد به من
یعنی: اهل دلم ای دوست! ز خویشم بشمار
نرم نرمک سخن آغازید با حُسنِ ادب
خواست آگه شود از حال من نیک تبار
گفتم: از نسل بزرگان ام و فرهنگ وران
تیره دادگران، مردم نیکو کردار
پور جمشید و فریدون ام و زرتشت گزین
زاده رستم و تهمینۀ فرخنده دیار

پدرانم همه سالار و جهان بان بودند
 چشم دوران به تماشاشان بودی بیدار
 سر ز خورشید فرا برده و بر فرق فلک
 پای سودند و سر چرخ نهادند مهار
 هر کجا در نگری از جیحون تا به فرات
 از بناهای نیاکانم بینی آثار
 در دل پارس که زایش کدهٔ ایران است
 ایستاده عظمت‌ها ز کران تا به کنار
 رو ببین بارگهٔ داورِ دوران، کوروش
 آن که شد اهرمن از ضربت شمشیرش خوار
 تخت جمشید که پهلو زده بر چرخ برین
 یادگار است ز دارا و شهنشه خشیار
 قدم آهسته بنه! درگهٔ قدس است اینجا
 سرفرود آر و زبان درکش و بنشین به وقار
 این مقامی است که شاهان به درش سربه کف اند
 ادب از دست مننه تا که نلغزی، زنه‌ار!
 جغد مقدونیه در سر هوس خامی پخت
 لاشه‌ئی گشت، و شد آواره به هر شهر و دیار
 رو به بغداد و ببین کاخ آنوشروان را
 که حکایتها دارد ز شهان دادآر
 به مدائن چورسی بازی گردون بینی
 لیک با کس مگو از حادثهٔ لیل و نهار
 جگر گیتی از انده و حسرت خون است
 ز آن مصیبت که به شهر آمد در آن شب تار

خان و تن رفت به تاراج و نشاید گفتن
 که: که بودند و چه کردند؟ نگه دار اسرار
 از همان روز که آن تلخ به کام کردند
 من شدم دیگر، و در من دگری یافت قرار
 روز دیگر شد و شب دیگر و دنیا دیگر
 گردش چرخ دگرگون شد بر گرد مدار
 جغد بر بام سرا نغمه سرا شد شب و روز
 خانه را دیو گرفت و زد بر در مسمار
 بردل و دیده یکی پرده پندار تنید
 توسن عقل در آمد به فسون در افسار
 سالها رفت و نه نام از من بود و نه نشان
 شد جهان جمله به کام شبیحی افسون کار
 تا یکی شب که یکی سنبله از خاک دمید
 کاهوئی رُست از آن سنبله با برز بهار
 داستانی است مرا یاد از آن کاهو، شگفت
 دل ندارد سر باز آوری این گفتار
 بنگر در من و عکس رخ بو مُسَلِمِ بین
 با هزاران بر و برزو به دو صد نقش و نگار
 هر بر و برز یکی گنده صد شاخ هرا
 میوه ها رُسته ز هر شاخ فزون از پندار
 سفری کن ز بخارا سوی ری تا همدان
 بنگر دانش تازی که نوشت اول کار؟!
 همچو فارابی و خوارزمی و پور سینا
 کاروانها است در این بادیه بیرون ز شمار

بال بگشا به جهان عُرْفَا تا بینی

رومی و حافظ و صد شیخ شهاب و عطار

پرتو حکمت و عرفان جهان زا خگر ما است

این حدیثی است که دارد دلِ تاریخ اقرار

من از ایران ام و، این فرّه یزدانی من!

گرتورا چشم تماشا است سراز جیب برآر

بتِ مه پیکرِ شکر لبِ سنبلِ گیسو

آفرین خواند به خنجی و بر این بوم و تبار

گفت: خه خه همه اسباب بزرگی جمع است

به به این بزم صفا! به به از این فرخ یار

تخت جمشید

در کنار کوههای بی‌زوال
سرب‌برآورده بر اوج آسمان
ساکت و مغرور و صلب و استوار
داستان‌گوی شکوه داریوش
کاین من‌ام من‌خانه شاهنشهان
قرنها با کوله بار افتخار
روشنی بخشِ دل فرزندگان
ایکه زاینجا بگذری، یاد آر! یاد!
بی‌مهابا پامنه! آهسته باش!
نیک بنگر گر که داری چشم هوش
بر فراز دشتهای پرسکون
پافرو برده به اعماق زمین
ایستاده با نگاهی خشمگین
نغمه پردازِ جلالِ ملک و دین
پاسدارِ عزتِ ایران زمین
همسر و همگام خورشید برین
زینت‌آرای سرب‌مستقیم
ز آن جهان‌دارانِ فرهنگ آفرین
بارگاهِ عزتِ دارا است این
خانهٔ پرافتخارِ ما است این

نوگل باغ شیراز

مهوشی عشوه‌گری لاله‌گذاری طنناز
دیدمش دوش به بزمی شده با دل دمساز
دیده تا چشم سیاه و قدرعنایش دید
گفت: احسنت بر این آیت زیبایی و ناز
مرغ جان سیرکنان رفت سوی باغ تنش
شد گرفتار خم اندر خم آن زلف دراز
رفتم و گفتمش ای دیده به رویت روشن
مهربانی کن و با این دل شوریده بساز
نازنینی که جهانی به نگاهی می سوخت
بر سر لطف و صفا بود و بشد محرم راز
با شکرخنده به کام دل من فال گرفت
مونسی یافتمش خوش دل و عشرت پرداز
دادمش جامی و زی خلوت خاصش بردم
تا مگر لعبت من گردد و من لعبت باز
در نشاط آمد از آن باده و چون گل بشکفت
شد دلش گرم تمنا و در آمد به نیاز

تابِ دل داد زدست و همه تن خواهش شد
 آتشین گشت و به محراب هوس برد نماز
 پردهٔ شرم فکند از رخ همچون ماهش
 گیسو افشانند و به وجد آمد و در کرد فراز
 سینه بگشود و قبا باز گرفت از بر خویش
 کرد باغ بر و دوشش به رخ مهمان باز
 دیده شد محو تماشای بلورین بدنش
 او تب آلوده و آغوش رها کرده به من
 من شکرخای شدم، لعل لبش شکرساز
 پنجه شد مستِ نواز شگریِ گیسویش
 سینه همبازیِ آن مرمرِ سیماب گداز
 بر جبینش گل صد گوهر تابنده دمید
 شد شتابنده و بر توسنِ دل زد مهماز
 خوش در آمیخت به من دوش و بر آویخت به تن
 دیده بر بست که آنک تو و گنجینهٔ راز
 هردو تن ملتهب و بال زنان درکش و تاب
 مضطرب حالت و خوی کرده و پرسوز و گداز
 موج موج هوس از قعر وجودِ من و او
 در تلاطم به تکاپو به تپش در پرواز
 او شده جانِ من و من شده جانِ دلِ او
 «ما» شدیم آندم و «من» شد ز حقیقت بمجاز
 ساعتی در حرمِ گرم وصال آسودم
 شد مرادِ دل و جان حاصل از آن مایهٔ ناز

صبحدم گفتمش ای راحت جان اصل تو چیست

گفت: این نوگلِ زیبا است ز باغ شیراز

خاست از بسترو بدرود کنان رفت ز در

گفتم ای کاش شبی باز شوی بنده نواز

گفت بایاد لب و دوش و برم دل خوش دار

ما چو عمریم که چون رفت نمی آید باز

گفتمش یاد تو از خاطرِ خنجی نرود

مگر آنگه که شود این تن و دل خاک انداز